

به نام آن که جان را فکرت آموخت



# بوم سفید

بہروز قنبر حسینی



انتشارات شہر ہنر

۱۳۹۵



انتشارات شهر هنر

نام کتاب: بوم سفید  
نویسنده: بهروز قنبر حسینی  
ویراستار: فریمه فرهنگ‌نیا  
ناظر فنی و کیفی: کامران شاهرخ همدانی  
حروفچینی: شبستری  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مهران  
چاپ اول: ۱۳۹۵  
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد  
حق چاپ محفوظ است.  
قیمت: ۴۵۰۰ تومان

تهران - کد پستی ۱۴۱۹۶-۳۴۵۷۱  
تلفن: ۰۲۱-۶۶۹۳۵۶۱۵ و ۰۹۱۲۳۶۶۱۲۵۹

برای صبوری تو



افراد نمایش دوره‌ی سربه‌داران

ماه‌نشان

یاور

افراد نمایش زمان حال

لیلا

محمدحسن

ماه‌نشان

مادر



### دیدار اول، جلوی سقاخانه

محمدحسن خدا قبول کند نذرتون رو  
لیلا نذر؟  
محمدحسن شمعی که روشن کردین  
لیلا مثل این که شما عادت دارین تو کار مردم دخالت کنین  
محمدحسن وظیفه مونه  
لیلا دخالت تو کار مردم وظیفه‌ی شما است؟  
محمدحسن نه! مراقب بودن... باید انقلاب رو نگه داریم  
لیلا یعنی شما الان این موقع شب مراقب انقلاب هستین؟  
محمدحسن من فقط گفتم نذرتون قبول باشه  
لیلا من نذری ندارم  
محمدحسن شمع روشن کردین...  
لیلا می خواستم خیابون روشن باشه... خیلی تاریکه آخه!  
محمدحسن از اول هم می دونستم که شما اهل نذر و این چیزها نیستین  
لیلا از کجا فهمیدین  
محمدحسن خب دیگه سر و وضع تون... دوربین تون... صدای موسیقی از  
خونه تون...

- لیلا      اگه مشکلی دارین با صدای موسیقی خونه مون با پدرم صحبت کنین
- محمدحسن      نه موردی نیست... ما مخلص حاج آقاییم. پدرتون بزرگ تر محله هستن... به گردن همه ی ما حق دارن... من گفتم شما... من چی؟
- لیلا      (سرش پایین است، محجوبانه) انگار از دستم دلخور شدین
- محمدحسن      حالا چه فرقی می کنه...
- محمدحسن      اگه دلخور شدین حلالم کنین
- لیلا      مگه چیزی هم برای شما حرومه که دارین حالیت می طلبین؟
- محمدحسن      شما همیشه این قدر زبون تیزی دارین؟
- لیلا      چرا شما وقتی با من حرف می زنین سرتون پایینه؟ به شما یاد ندادن وقتی با کسی حرف می زنین بهش نگاه کنین؟
- محمدحسن      به ما یاد دادن به روی زن غریبه نگاه کردن اشکال شرعی داره
- لیلا      اما با زن غریبه حرف زدن اشکال شرعی نداره!
- محمدحسن      شما اون قدرها هم غریبه نیستین... بچه ی همین محله هستین دیگه...
- لیلا      خوب با شرعیات برای خودتون سجاده پهن می کنین
- محمدحسن      لیلا خانم ریا نشه ها اما شما از شرعیات واسه من نگین
- لیلا      چرا من اجازه ندارم از شرع حرف بزنم؟ شرع با همه ی تعلقاتش مال شما است؟ خوبه که دوره دوره ی پیغمبر نیست وگرنه چی می کشید از دست امثال شما
- محمدحسن      من که نگفتم شرع فقط مال ما است، گفتم اگه ریا نباشه درس شرعیات به من ندین، همین!
- لیلا      شما اصلاً از من چی می خواین؟ چرا حرف دل تون رو نمی زنین؟
- محمدحسن      من... چی... دل... حرف دل... نه... با اجازه... (می رود)

دیدار دوم، جلوی در خانه ی زن

- محمد حسن سلام علیکم  
لیلا علیک سلام  
محمد حسن لطفاً به حاج آقا بگین بچه های ظهر عاشورا می خوان ایشون رو ببینن
- لیلا بچه های ظهر عاشورا؟ اون ها کی هستن دیگه؟  
محمد حسن شما بگین، خودشون می فهمن  
لیلا به بچه های... چی بود اسم شون... آهان... عاشورا... بگین فعلاً دو روز مونده به عاشورا
- محمد حسن شوخی می فرمایید یا مسخره؟  
لیلا من نه با بلبل امام حسین شوخی دارم و نه اون رو مسخره می کنم  
محمد حسن خدا خیرتون بده... اسم هم که روی من گذاشتین  
لیلا خب واسه امام حسین نوحه می خونین دیگه  
محمد حسن حالا خدمت حاج آقا عرض می کنین؟  
لیلا می گم اما گمان نکنم بتونن بیان... آقام کسالت دارن... به اون بچه ها بگین لطفاً
- محمد حسن حالا شما به ایشون بفرمایید  
لیلا شما هم که همه اش حرف خودتون رو می زنین...  
محمد حسن شما بفرمایید، ایشون حتماً می آن  
لیلا از کجا این قدر مطمئنین؟  
محمد حسن نه فقط من که همه ی بچه های ظهر عاشورا تو مکتب حاج آقا بزرگ شدیم، ایشون رو خوب می شناسیم  
لیلا تا اون جا که من می دونم بابام بعد نماز مغرب با چندتا از دوستاش جلسه داره برای فرستادن کمک های مردم به جبهه  
محمد حسن می دونم، ما هم در همون راستا با حاج آقا صحبت داریم. به ایشون بفرمایید که ما منتظریم

- لیلا یعنی شما هم می‌خوااین کمک کنین؟  
 محمدحسن نه! نقل اعزام بچه‌ها است به جبهه، حاج آقا باید حکمش رو بدن
- لیلا یعنی شما می‌خوااین برین جبهه؟  
 محمدحسن اگه قسمت باشه!
- لیلا حالا بچه‌های ظهر عاشورا نمی‌تونن به کم صبر کنن؟ این همه گردان تو جبهه است
- محمدحسن نگران بچه‌های ظهر عاشورا شدین شما؟  
 لیلا اصلاً! منظورم اینه که جلوی دست‌وپای رزمنده‌ها رو نگیرین
- محمدحسن لیلاخانم مزاح می‌کنین با این حقیر؟  
 لیلا نه جدی می‌گم
- محمدحسن بعضی‌ها به قدم مونده برسن پشت خونه‌هامون... اون وقت شما می‌گین ما واستیم و نگاه کنیم؟  
 لیلا نه! می‌تونین بشینین و نگاه کنین
- محمدحسن کسی تا به حال به شما گفته که استاد مسخره کردین؟  
 لیلا کی جرأت داره؟
- محمدحسن توی دسته گل بزرگ شدین... آقاتون... حاج آقا... ببخشیدها...  
 خیلی لوس تون کرده
- لیلا ببخشید؟  
 محمدحسن نه منظورم...
- لیلا شما از کجا من رو می‌شناسین که بدونین من لوسم یا نه؟  
 محمدحسن بالاخره از بچگی توی به محله بزرگ شدیم
- لیلا اما شما کجا و من کجا؟ من موسیقی گوش می‌دم و تو دانشگاه  
 عکاسی می‌خونم... به قول شما... قرتی بازی... و شما... تو دسته‌ی  
 بچه‌های ظهر عاشورا و...
- محمدحسن به همین روز عزیز به حرمت پدرتون...  
 لیلا پدرم رو چی کار دارین؟ من وکیل وصی نمی‌خوام

محمد حسن (سرش را پایین می اندازد) استغفرالله  
 لیلا به جای استغفرالله گفتن یه کم ادب داشته باشین (می رود)  
 محمد حسن یادتون نره پیغام بدین  
 لیلا (از پشت در) نه! اصلاً یادم نمی ره

### صحنه ی اول زمان حال

اتاق نشیمن و یک در بسته در گوشه ی صحنه  
 مادر (صدایش از بیرون می آید) تا کی می خوای تو اناقت بمونی و بیرون نیای؟  
 ماه نشان تا وقتی جواب سؤالم رو پیدا کنم  
 مادر یعنی کی؟  
 ماه نشان گیر دادی ها! چه می دونم؟  
 مادر تو از صبح تا حالا بیرون نیومدی و صبحونه هم نخوردی، مدام هم صدای پات رو می شنوم که داری تو اناقت راه می ری، به نظر تو این وضعیت گیر دادن نداره؟  
 ماه نشان نه!  
 مادر کم نیاری از جواب؟  
 ماه نشان آخه مادر من! نسل شما چی می خواد از جون ما؟  
 مادر (به اتاق می آید) نسل ما یعنی کی؟  
 ماه نشان همه ی اون ها که سال پنجاه و هفت سن شون نوزده، بیست سال بوده، شما، بابا و همین استاد خل و چل ما  
 مادر اون ها رو نمی دونم، من فقط ازت می خوام که از اناقت بیای بیرون و یه لقمه غذا بخوری همین!  
 ماه نشان آخه یکی نیست بگه استاد محترم این هم شد موضوع نقاشی؟  
 مادر ای بابا خسته ام کردی از بس غر زدی راجع به موضوع نقاشی ات، دنیا به آخر نرسیده که، این هم می تونه یه موضوع باشه دیگه

|   |                        |
|---|------------------------|
| <p>(با حالت استادش) خانم‌ها و آقایون پنجاه درصد نمره‌ی آخر ترم مربوط می‌شه به این نقاشی تون، موضوعش هم خیلی ساده است، ایمان... (با حالت خودش) ببخشید استاد چه موضوعی؟ (با حالت استاد) ایمان، ایمان رو روی بوم سفید نقاشی تون بکشین (با حالت خودش) استاد آخه چطوری؟ (با حالت استاد) برای اون‌هایی که ایمان دارن راحت‌تره چون می‌شناسنش (با حالت خودش) توی تخم چشم من نگاه می‌کنه و می‌گه (با حالت استاد) اون‌هایی هم که ندارن برن دنبالش شاید پیداش کردن (با حالت خودش) توی چشم‌های من نگاه کرد و گفت که من ایمان ندارم... آخه نسل شما چرا این قدر به راحتی حکم می‌ده؟</p> | <p><b>ماه‌نشان</b></p> |
| <p>مشکل یه آدم رو به همه‌ی هم‌نسل هاش ربط نده!</p>  | <p><b>مادر</b></p>     |
| <p>مادر من! می‌گه... به من... می‌گه ایمان ندارم... می‌خواستم بلند شم و یه چیزی بارش کنم... به من می‌گه من بی‌ایمانم</p>   | <p><b>ماه‌نشان</b></p> |
| <p>خب حالا بیا بیرون یه چیزی بخور با هم راجع بهش حرف می‌زنیم...</p>   | <p><b>مادر</b></p>     |
| <p>من رو باش باکی او مدم سیزده‌به‌در... مادر من رو... فکر می‌کنه من بچه‌ام... آبنبات هم داری مامان جونم؟</p>  | <p><b>ماه‌نشان</b></p> |
| <p>من که هرچی می‌گم تو حرف خودت رو می‌زنی، اصلاً هرکاری دلت می‌خواد بکن</p>   | <p><b>مادر</b></p>     |
| <p>آخه نمی‌ذارین شما که ما هرکاری دل‌مون بخواد بکنیم... این همه باید و نباید... این همه بکن نکن... بیا بیرون برو تو... آخ... آخه من از کجا باید بدونم ایمان رو چطوری بکشم... اون هم پنجاه درصد؟</p>   | <p><b>ماه‌نشان</b></p> |
| <p>پنجاه درصد ایمان</p>   | <p><b>مادر</b></p>     |
| <p>نه بابا... ایمان چیه! پنجاه درصد نمره‌ی آخر ترم رو می‌گم</p>   | <p><b>ماه‌نشان</b></p> |
| <p>آهان، فکر کردم پنجاه درصد ایمان رو شناختی</p>  | <p><b>مادر</b></p>     |

|   |                 |
|---|-----------------|
| <p>نه مادر جون، همه‌ی ایمان رو شما و بابا و هم‌نسل هاتون<br/>می‌شناختین و می‌شناسین... ما که همه یه مشت بچه‌ایم و دنبال<br/>قرتی بازی... ما رو چه به این حرف‌ها...</p>      | <p>ماه‌نشان</p> |
| <p>دختر گلم... من برم بهتره... تو توی همون اتاق بمون هرچی هم که<br/>دلت می‌خواد به هم‌نسل‌های من بدو بپراه بگو... هر وقت خسته<br/>شدی بیا با هم یه چیزی بخوریم (می‌رود)</p> | <p>مادر</p>     |
| <p>اگه بحث حکم انضباطی نبود بلند می‌شدم و هرچی از دهنم<br/>می‌اومد بهش می‌گفتم</p>  | <p>ماه‌نشان</p> |
| <p>(از بیرون) به کی؟</p>  | <p>مادر</p>     |
| <p>به من می‌گه ایمان ندارم!</p>   | <p>ماه‌نشان</p> |

#### صحنه‌ی اول دوره‌ی سربه‌داران

|   |                 |
|---|-----------------|
| <p>صدای کوفتن بر تنها یک لته در می‌آید، یاور پشت در است<br/>گرسنه‌ای یا تشنه که این‌گونه می‌کوبی بر در؟</p> | <p>ماه‌نشان</p> |
| <p>هیچ‌کدام، اوستایم گرسنه است و من به انتظار...</p>  | <p>یاور</p>     |
| <p>انتظار که؟ دستمال پیچ اوستایت؟</p>   | <p>ماه‌نشان</p> |
| <p>نه! دستی که دستمال پیچ را به دستم می‌دهد... اوستایم به انتظار آن<br/>و من به انتظار این</p>              | <p>یاور</p>     |
| <p>انتظار دین و ایمان را می‌برد، می‌دانی؟</p>   | <p>ماه‌نشان</p> |
| <p>می‌دانم که اوستایم خشم گرسنگی‌اش را از ساعتی پیش مزه‌مزه<br/>می‌کند</p>                                  | <p>یاور</p>     |
| <p>پدر گرسنه مهربانی از یادش می‌رود... می‌شناسمش اما<br/>فراموشی‌اش را نمی‌شناختم</p>                       | <p>ماه‌نشان</p> |
| <p>از فراموشی گفتید، فراموشم شد سلام تان کنم... سلام</p>  | <p>یاور</p>     |
| <p>... و علیک...</p>  | <p>ماه‌نشان</p> |
| <p>اوستایم، پدر شما، دستمال پیچش را فراموش کرده است</p>   | <p>یاور</p>     |

- ماه نشان** می دانم... این... آن فراموش شده! (دستی و دستمال پیچی بیرون می آید)
- یاور** آن چه نمی دانید این است که سراسیمه آمدن شاگرد برای رفع گرسنگی اوستا عطش به گلویش آورده است
- ماه نشان** آن عطش با قدحی آب رفع می شود... الساعه برایت می آورم
- یاور** (دستمال پیچ را می گیرد) چه آسان درمان می شود عطش گلو با قدحی آب اما عطش چشم هایم؟
- ماه نشان** با پدر سخن گفتید؟
- یاور** گلوی عطشناک به کویر می ماند (دستی با قدحی آب بیرون می آید، یاور آب را می گیرد و می نوشد) خداوند را شکر که سیراب آب شدیم
- ماه نشان** پدر را گفتید؟
- یاور** عطش گلو رفع شد اما عطش چشم هایم؟
- ماه نشان** شما مردان هماره زیاده خواهید
- یاور** و شما بانوان هماره مردان را تشنه نگه می دارید
- ماه نشان** (سرس را از پشت در بیرون می آورد) این هم من و چشم هایم، حال می گویی که پدر چه گفت؟
- یاور** به اوستایم نتوانستم چیزی بگویم، انگار در راه گلویم کوهی نشسته بود
- ماه نشان** فرهاد کوهی را کند برای شیرینش!
- یاور** طعنه نزن ماه نشان! امروز خواهش گفت
- ماه نشان** این امروز نمی آید
- یاور** آخر در سر اوستایم هجوم مغولان است و بلایی که به سر ما می آوردند
- ماه نشان** همیشه در سر مردان این خاک چیز مهم تری از زنان خانه شان بوده است

|          |   |
|----------|---|
| یاور     | طعنه بر کلام نییچانید! امروزه روز در هجوم مغولان نمی توان نشست و چشم بر هم گذاشت، آنان در هر کوی و برزن هستند... در چنین حالی سخن از دل گفتن شاید بیجا باشد |
| ماه نشان | مادرم همیشه می گفت که مردان همه ی شجاعت شان در بازوان شان است، زمان گفتن حرف دل چون نوزادان می شوند   |
| یاور     | خدایش بیامرزد مادر تان را، اما اینک که مغولان آمده اند و خاک وطن را گرفته اند سخن از عشق گفتن آیا ارجح است؟   |
| ماه نشان | ارجح غذای اوستای تان است، بروید تا سرد نشده (به داخل می رود)  |
| یاور     | عطش گلویم به راستی رفع شد، خدا عزت تان دهد اما عطش چشمانم هنوز رفع نشده است!  |
| ماه نشان | خدا را این میانه واسط نکنید، بروید و حرف دل به پدر بزنید!   |

### صحنه ی دوم زمان حال، همان وضعیت قبل

|          |   |
|----------|---|
| ماه نشان | مادر من سریش نشو! تا پیداش نکنم نمی آم بیرون...                             |
| مادر     | باز چی گم کردی؟ از دست تو! آخه دختر هم این قدر شلخته می شه؟                 |
| ماه نشان | چرا نمی شه مادر جون... چه اشکالی داره دختر شلخته باشه... شوهر پیدا نمی کنه؟ |
| مادر     | باز زدی به ظهر عاشورا و صحرای کربلا   |
| ماه نشان | ظهر عاشورا!   |
| مادر     | منظورم اینه که بیا هرچی گم کردی با هم پیداش می کنیم                         |
| ماه نشان | من چیزی گم نکردم  |
| مادر     | خودت گفتی دنبال چیزی می گردی و می خوای پیداش کنی                            |
| ماه نشان | دنبال حقیقت می گردم   |

- مادر** از زمان ارسطو تا حالا همه‌ی فیلسوف‌ها دنبال حقیقت می‌گردن  
اون وقت تو می‌خوای با بیرون نیومدنت اون رو پیدا کنی؟
- ماه‌نشان** مامان...
- مادر** جونم
- ماه‌نشان** حقیقتاً ایمان چیه؟ من دارم دیوونه می‌شم از بس بهش فکر  
کردم... ایمان چه شکلیه، چه رنگیه؟ زنه، مرده، منقوله،  
غیرمنقوله... چیه ایمان؟ اصلاً تو بوم سفید نقاشی جا می‌شه؟
- مادر** اگه بیای بیرون و یه غذا با هم بخوریم، فکرهامون رو می‌ذاریم رو  
هم، شاید شکل و شمایل ایمان رو پیدا کردیم
- ماه‌نشان** (در را باز می‌کند) می‌دونی چی فهمیدم امروز؟ داشتم تاریخ  
سربه‌داران رو می‌خوندم، گفتم کی با ایمان تر از اون‌ها که سربه‌دار  
می‌دادند؟
- مادر** خب...
- ماه‌نشان** زن یکی از بهترین یاران شیخ حسن جوری هم اسم من بوده
- مادر** ماه‌نشان؟
- ماه‌نشان** آره فکرش رو بکن... من... ماه‌نشان... دختری از دل تاریخ...
- مادر** دختری که از صبح هیچی نخورده و داره کم‌کم هذیون می‌گه
- ماه‌نشان** مامان اسم من رو بابا انتخاب کرده... نه؟
- مادر** آره مادر...
- ماه‌نشان** یعنی می‌شناخته ماه‌نشان رو... همه‌ی تاریخ سربه‌داران رو؟
- مادر** نمی‌دونم والله
- ماه‌نشان** باید ازش بپرسم
- مادر** از کی؟
- ماه‌نشان** از استادمون... یعنی سفید رنگ ایمانه؟ همه‌ی سربه‌داران بالباس  
سفید سربه‌دار می‌شدند
- مادر** خب مشکلت هم حل شد

|   |          |
|---|----------|
| چطور مگه؟   | ماه نشان |
| بوم سفید رو تحویل استادتون بده بگو این هم ایمان!  | مادر     |
| مادر خوش مزه‌ی من... بیچاره بابام چی کشیده از دست این زبون تو   | ماه نشان |
| ایمان باید تو دلت باشه... توی این ته ته دلت!  | مادر     |
| آخ خسته نشدین این قدر از این حرف‌هایی زدین که هیچ منبع واقعی و حقیقی نداره؟   | ماه نشان |
| خسته شدم از این که همه‌اش دارم به تو می‌گم این قدر خودت رو داغون نکن... بالاخره جواب سوالت رو پیدا می‌کنی، نمره‌ی خوب هم می‌گیری!   | مادر     |
| دیگه برام اون نمره‌ی لعنتی اصلاً مهم نیست... باید ته توش رو دربیارم که ایمان چیه که این قدر قربانی گرفته تا حالا  | ماه نشان |
| این چه حرفیه که می‌زنی... کدوم قربانی؟  | مادر     |
| چی باعث می‌شه که ابراهیم پسرش اسماعیل رو قربانی کنه؟ خب ایمان دیگه... مگه نه؟   | ماه نشان |
| خودت بریدی و دوختی؟ تموم؟ قربونت برم تو این قضیه یه فلسفه خوابیده، ابراهیم امتحان پس می‌داده، امتحان ایمان و عشقش رو به خدا   | مادر     |
| ایمان و عشق؟ این دو تا اصلاً با هم توی یه ماشین سوار نمی‌شن تو چه ماشینی؟   | ماه نشان |
| بین همین ماه‌نشانی که برات گفتم تو تاریخ سربه‌داران... عاشق شاگرد پدرش که آهنگر بوده می‌شه... یه عاشق و معشوق حسابی خب؟   | مادر     |
| همین بچه‌های ظهر عاشورا و بابام و تو، خیلی داستان تون شبیه اون‌ها است... دارم فکر می‌کنم اصلاً بچه‌های ظهر عاشورا زندگی رو می‌شناختن یا فقط توی کله شون یه چیز دیگه بوده؟ | ماه نشان |

- مادر** تند نرو ماه نشان رستگار... حق نداری همه چی رو زیر سؤال ببری!
- ماه نشان** چرا حق ندارم... چرا؟ دیدی گفتم! شما پر از حکم دادنید، این که دیگران حق دارن یا ندارن، چی کار باید بکنن و چی کار نباید بکنن... تاریخ مصرف این حرف ها گذشته مامان... من همه چی رو می برم زیر سؤال... این حق رو هم خودم به خودم می دم فقط مواظب باش اون قدر تند نری که باد بردت...
- مادر** به باد رفتن بهتر از اینه که یه کسی بالا سرم باشه و بهم بگه این کار رو بکن و اون کار رو نکن!.. من هم بگم چشم...
- مادر** بچه ی همون بابایی دیگه... حرف حرف خودته... تا به چیزی که می خوای نرسی ول نمی کنی...
- ماه نشان** تشنه مامان... خیلی
- مادر** من هم گلوم خشک شد از بس گفتم بیا غذا بخور... بذار برم چایی بیارم...
- ماه نشان** نه مادر تشنه ی حقیقتم... حقیقت همه ی اون چیزی که گذشته...
- مادر** کدوم گذشته؟
- ماه نشان** برام تعریف کن... همه اش رو... همه ی اون چیزهایی که تا حالا برام نگفتی
- مادر** باشه... اما اول چایی... بعد برات تعریف می کنم

### صحنه ی دوم دوره سربه داران

- همان وضعیت و همان یک لته در
- ماه نشان** پدر چه گفت؟
- یاور** لب گزید و هیچ نگفت. قاضی القضاات به فریاد کف به دهان آورده و جو یای شیخ حسن جوری بود
- ماه نشان** پدر چه کرد؟

- یاور** مشت به هم می فشرد. قاضی القضاات هرچه نیرنگ می شناخت به کار بست تا باشتیان را راضی کند. هرچه او بیشتر روباه کلامش را زینت می داد اوستایم بیشتر و محکم تر مشت به هم می فشرد
- ماه نشان** پدر چه گفت؟
- یاور** مردان باشتین همه خاموش بودند، اوستایم غلغله‌ی آتشفشان، من منتظر اشارت اوستایم تا بفشارم گلوی قاضی القضاات را
- ماه نشان** پدر چه کرد؟
- یاور** می خواستم با انبر آهن‌گریم دهانش را بسوزانم، خاموش بود اوستایم و من هیمه‌ای در انتظار آذرخشی از سوی او، هیهات اوستایم اما خاموش بود
- ماه نشان** پدر چه کرد؟
- یاور** همچون همیشه حالم را دریافت، ساعد دست راستم را محکم گرفت و زیر لب گفت خاموش بمان، اینک زمان خاموشی است! رهایی دستم را آزمودم، اما عجب از زور بازوی اوستایم (ساعد دست راستش رامی مالد) هنوز درد می کند این استخوان
- ماه نشان** پدر چه گفت؟
- یاور** اوستایم گفت اینک زمانه‌ی سکوت است و تقیه، گفتمت که... ماه‌نشان تو آن پشت گوش به که داری و هوش به چه؟
- ماه نشان** (از پشت لته‌ی در بیرون می آید، آشفته و عصبانی) از آن سوی دیوار، از پشت آن لته در، دریغاکه همه‌ی گوشم به تو بود و همه‌ی هوشم به این سوی دیوار!
- یاور** تو را چه می شود ماه‌نشان، عزیز دردانه‌ی اوستایم؟ من با تو از هر آن چه گذشت سخن گفتم، یکایک و بی ذره‌ای کاستی
- ماه نشان** اما آن چه که در شنیدنش طالب بودم را دریغ کردی و نگفتی!
- یاور** خدا مرا هزار تکه کند اگر چیزی از تو دریغ کنم...

- ماه نشان** همان یک تکه‌ات آن چه را که من خواهان شنیدن‌اش بودم نگفت،  
تمام روز پشت در نشسته بودم و تسبیح می‌چرخاندم به انتظار  
**یاور** من چه باید می‌گفتم که نگفتم... گلویم بریده باد که از او صوتی  
بیرون نیامد تا آوازش تو را خوشنود سازد  
**ماه نشان** خوشنودی من... پرسیدم‌ات پدر چه گفت؟  
**یاور** ... و من همه آن چه که اوستایم گفت را کلمه به کلمه به تو گفتم...  
حیرانم که چه را نگفتم!  
**ماه نشان** مردان همیشه شیفته و حیران گفته‌های شان‌اند  
**یاور** ماه‌نشان تو را چه می‌شود؟ بگو چه باید می‌گفتم که نگفتم  
**ماه نشان** (لختی سکوت) پدر در جواب خواستگاری چه گفت؟  
**یاور** آه! نیم‌عمرم کردی ماه‌نشان  
**ماه نشان** من نیم‌عمرت کردم؟ پس بروم بهتر است شاید (می‌خواهد برود)  
**یاور** صبر کن! پاسخ پدرت را بشنو  
**ماه نشان** خب؟  
**یاور** (بالبختی) گفت مبارک‌تان باشد! گفت این رسم پیغمبر است...  
لختی بعد که با پتکش بر آهن می‌کوفت گفت «ماه‌نشان هم ماه‌ها  
در انتظار این پاسخ بوده است»  
**ماه نشان** پدر این بگفت؟  
**یاور** آری... بعد با چایش نقلی برداشت و به من هم تعارف کرد و گفت  
باید دهان شیرین کنیم  
**ماه نشان** ... و تو این همه را به من نگفتی...  
**یاور** مغولان به دنبال شیخ حسن جوری هستند  
**ماه نشان** ... و من به دنبال پاسخ پدر...  
**یاور** ماه‌نشان در روزگاری این چنین عاشقانه سخن گفتن و راه عشق  
رفتن خطا است  
**ماه نشان** پس این جا چه می‌کنی تو؟

- یاور** (دستپاچه) هان؟ من پیغام اوستایم را آورده‌ام... گفت به تو بگویم که امشب دیر به خانه می‌آید
- ماه‌نشان** پیغام را دادی... بدرود (می‌خواهد برود)
- یاور** اما ماه‌نشان لحظه‌ای بمان! من اصلاً تو را ندیدم
- ماه‌نشان** (از پشت در) هنگام تاخت و تاز اسب‌های مغولان همان بهتر که زنان در پشت درها باشند
- یاور** خست به خرج مده... گرمای دلم باش!
- ماه‌نشان** دل؟ از دل گفتن و عاشقانه حرف زدن در زمانه‌ی هجوم؟ حاشا، حاشا که روانیست
- یاور** پتک زبانت را بر سرم می‌کوبی... این نشانه‌ی عاشقی تو است؟
- ماه‌نشان** پدرم همیشه می‌گوید باید ترازوی خویشات را بر دست بگیری و بسنجی هر کفیات را!
- یاور** منظور سخنات؟
- ماه‌نشان** از اوستایت بپرس! پاسخت می‌دهد (می‌رود)

### دیدار سوم، جلوی سقاخانه

- لیلا** (به محمدحسن که در حال شمع روشن کردن است) سلام! شما دیگره چرا شمع روشن می‌کنین؟
- محمدحسن** سلام و نه علیک، که سلام واجب است و علیک مستحب
- لیلا** این یعنی شما از دست من عصبانی هستین؟
- محمدحسن** خدا از دست تون عصبانی نباشه بنده‌ی خدا چی کاره است
- لیلا** قبول دارم تند باها تون حرف زدم به بابام هم گفتم
- محمدحسن** چی گفتین؟
- لیلا** چرا هول شدین؟ هیچی، گفتم که با شما تند حرف زدم و گفتم از طرف من از تون معذرت بخواد

- محمدحسن خدا خیرت بده سیدجلال گفتم حاجی من رو یه جور دیگه نگاه می‌کنه، گفتی نه!
- لیلا ببخشید؟
- محمدحسن هیچی با خودم بودم
- لیلا با خودتون هم حرف می‌زنین شما؟
- محمدحسن راستش یه چند وقتیه!
- لیلا چرا؟
- محمدحسن استغفرالله، به من می‌گین چرا؟ از خودتون بپرسین
- لیلا از خودم بپرسم که چرا شما با خودتون حرف می‌زنین؟
- محمدحسن الله اکبر... خب هی سر راه هم می‌آییم و با هم همکلام می‌شیم
- لیلا خب اشکالش کجاست؟
- محمدحسن (آشفته) شرع، عرف، سنت می‌گه گناهه! اشکالش این جا است
- لیلا چی گناهه؟
- محمدحسن همین دیگه...
- لیلا همین چی؟
- محمدحسن لیلاخانم... تو دلم انگاری میدون اسب سواریه و اسب بی سوار حضرت عباس توش داره چهارنعل می‌تازه... گرومپ گرومپ ازش صدا می‌آد... نفسم تنگ این تاخت و تازه... به حقانیت خود خدا قاطی کرده‌ام
- لیلا هیچ وقت این جور آشفته ندیده بودم تون...
- محمدحسن آشفته؟ تو سرم جنگ اشقیبا است با انبیا (برمی‌گردد رو به شمع‌ها) شما چی کار کردین با من؟
- لیلا من؟ ازتون معذرت خواستم که... گفتم که تندی کردم... ببخشید رو واسه این موقع‌ها گذاشتن دیگه
- محمدحسن من چی می‌گم شما چی می‌گین!
- لیلا من گوش می‌کنم، بفرمایید، چی می‌گین شما؟

- محمد حسن مدام از خودم و خدای خودم می پرسم کجا حواسم جمع نبوده که  
به این راه افتادم  
لیلا به کدوم راه؟
- محمد حسن آخه الان که وقت جنگ و جنگیدنه، این دیگه چیه تو این دل  
لامصب من؟  
لیلا چیه تو دل تون؟
- محمد حسن حاج آقا هم که گوشش به حرف ما نیست، حکم نمی ده تا بریم  
لیلا خب باهاش حرف بزنین  
محمد حسن با کی؟  
لیلا با پدرم!
- محمد حسن فکر می کنین نگفتم... هر غروب بعد نماز می رم و می شینم  
کنار شون  
لیلا خب؟
- محمد حسن می گه نه، می گه فعلاً این جا بیشتر بهم احتیاجه  
لیلا خب باز هم باهاش حرف بزنین
- محمد حسن حاجی رو خوب می شناسم، حتماً حکمتی تو کارشه...  
لیلا به قول خودتون، اگه ریا نباشه، پیشنهاد می کنم باهاش همین  
امشب حرف بزنین
- محمد حسن راجع به چی؟ جبهه؟ نه فایده نداره  
لیلا نه منظورم جبهه نبود  
محمد حسن پس چی؟
- لیلا از همون اسب بی سوار حضرت عباس باهاش حرف بزنین  
محمد حسن منظور تون چیه؟
- لیلا (می خواهد برود) فکر نمی کردم این قدر ترسو باشین  
محمد حسن ترسو؟ حکایت ترس از گناهه همین!

|  |         |
|--|---------|
| (از کنارش رد می شود، انگاری زیرلب) برین و بهش بگین عاشق شدین                         | لیلا    |
| من ... چی؟ عاشق؟   | محمدحسن |
| (آرام به طرف او برمی گردد) محمدحسن عشق نه گناهه و نه خلاف شرع... عشق گستاخی می خواد! | لیلا    |
| کی گفته من عاشق شدم؟ استغفرالله، خدای من خوب می دونه که...                           | محمدحسن |
| باز خدا رو کشیدی وسط؟ آقام حق داره... با این اوصاف هنوز زوده بری جبهه...             | لیلا    |
| یعنی اگه بگم عاشقم شما خوشحال می شین؟  | محمدحسن |
| (نگاهش می کند) گفتم که با آقام حرف بزنین!  | لیلا    |

### صحنه ی سوم زمان حال

|  |          |
|--|----------|
| همان وضعیت سابق  |          |
| تو دق دادی بابای من رو!  | ماه نشان |
| من دق دادم؟ حرف دلش رو نمی زد... فکر می کرد عاشق شدن گناهه   | مادر     |
| هر وقت اون موقع ها می رفتیم خونه ی بابابزرگ و اون سقاخونه رو می دیدم، یاد عشقول بازی شما می افتادم، بامزه بودین هر جفت تون... بچه های یه محله و نشونه ی عشق تون شمع روشن کردن... | ماه نشان |
| نشونه ی عشق؟ نمی دونم... اما هم من هم بابات شمع روشن خیلی دوست داشتیم  | مادر     |
| واقعاً بابا اون موقع ها نوحه می خونند؟   | ماه نشان |
| صداش خیلی خوب بود، تموم دهه محرم یه طرف، نوحه خونی بابات هم یه طرف، من اول ها لجم می گرفت، پیش خودم می گفتم داره از دخترهای جوون دلبری می کنه                                    | مادر     |

- ماه نشان  
مادر  
اه! حسود هم بودی؟  
حسود که نه، اما اون جووری که همه نگاش می کردن من یه طوریم می شد
- ماه نشان  
مادر  
واقعاً بهش می گفتمی بلبل امام حسین؟  
بابا بزرگت بهش می گفت، اون هم سرخ می شد و سرش رو می انداخت پایین
- ماه نشان  
مادر  
چه خجالتی! جریان بچه های ظهر عاشورا چی بود؟ کی بودن اون ها؟  
صد بار برات تعریف کردم که!  
قول دادی برام حرف بزنی، زیرش نزن دیگه!
- ماه نشان  
مادر  
همه ی پسرهای جوون محل که از بچگی با هم بزرگ شده بودن و تو انقلاب همه ی تظاهراتات ها رو با هم می رفتن، بعد از انقلاب، همه شون کمیته ی مسجد رو تشکیل دادن و خودشون شدن یه گروه، اسم خودشون رو هم گذاشتن بچه های ظهر عاشورا، آخه ظهر عاشورا غوغایی می شد تو محله و تکیه ی مسجد، همه هم همین بچه ها بودن
- ماه نشان  
مادر  
بابا هم یکی شون، نه؟  
آره، اون که بلبل شون بود
- ماه نشان  
مادر  
مامان چرا مسخره اش می کنی؟ از دست این زبون تو چی کشیده بابای من  
اون موقع ها خودش هم همیشه همین رو می گفت  
از عشقول بازی تون بگو... این که یواشکی همدیگر رو می دیدین!  
کی گفته ما یواشکی همدیگر رو می دیدیم؟ اصلاً با همدیگه دو کلمه هم حرف نمی زدیم
- ماه نشان  
مادر  
آره می دونم... از تعریف هات معلومه!  
اون بابا بزرگت کار داشت... من هم اتفاقی در رو باز می کردم

- ماه نشان      اتفاقی؟  
 مادر      همه‌اش هم اتفاقی نبود... ازش خوشم می‌اومد  
 ماه نشان      واسه همین هم طفلکی رو این قدر اذیت کردی... اون هم عاشق  
 تو... هیچی نمی‌گفت  
 مادر      به خودش هم اون موقع‌ها گفتم... هر وقت می‌اومدم تو خیابون که  
 برم دانشگاه حس می‌کردم از به گوشه نگام می‌کنه، اما خودش  
 قبول نداشت که...  
 ماه نشان      آخه چرا نمی‌اومد بگه دوستت داره؟  
 مادر      جرأت نمی‌کرد، اون موقع‌ها مثل الان نبود که دخترها و پسرها تو  
 خیابون راحت با هم حرف می‌زنن  
 ماه نشان      نه که الان خیلی راحت با هم حرف می‌زنن! هزار جور باید  
 مواظب بود  
 مادر      بعله! ماه‌نشان رستگار چند بار گفتم باز هم می‌گم... من خیلی بدم  
 می‌آد که تو بایه پسر تو خیابون حرف بزنی... دختر باید شرم و حیا  
 داشته باشه  
 ماه نشان      مادر من اولاً که باز باید و نباید آوردی، ثانیاً من کی بایه پسر حرف  
 زدم؟ سومین مورد هم اینه که الان دیگه اون دوره زمونه نیست...  
 تو هر دوره زمونه‌ای آدم باید نجابت خودش رو نگه داره  
 مادر      چشم مادرم... دودستی هم نگه می‌دارم... اما خود شما  
 ماه نشان      وقت و بی‌وقت تو خیابون با هم حرف می‌زدین، تازه راجع به  
 عشق هم کلی دل دادین و قلوه گرفتین  
 مادر      اصلاً این جوری نبود  
 ماه نشان      خودت مگه نگفتی بیاد و با بابابزرگ حرف بزنه؟  
 مادر      آره خب اما اون یه چیز دیگه بود، باید بهش می‌گفتم که از عاشق  
 شدنش نترسه  
 ماه نشان      می‌ترسید؟ آخه چرا؟

- مادر** تو دوره‌ی جنگ ما همه مون یه طور دیگه فکر می کردیم، تموم فکر و ذکر مون انقلاب و دفاع از انقلاب بود، فکر می کردیم اگه به خودمون و دل مون برسیم بی توجهی کردیم به انقلاب و مملکت مون
- ماه نشان** شما که اصلاً به حرف دلت گوش ندادی... آخی... پس کی بابای من رو هول داد که بیاد خواستگاریت؟
- مادر** دوستش داشتم خب، می دونستم که اون هم دوستم داره... می تونستیم دو تایی با هم به اهداف مون برسیم
- ماه نشان** که رسیدین نه؟ اما با چه قیمتی؟
- مادر** منظورت چیه با چه قیمتی؟
- ماه نشان** می دونی مامان من فکر می کنم که نسل شما از همون اول با شعار زندگی کرده... اهداف... چه هدفی بزرگ تر از عاشق بودن... با هم بودن...
- مادر** این قدر بی انصافی نکن! اگه اون موقع ها همین شعارها نبود و پایبندی ما به اون شعارها، معلوم نبود مملکت به چه روزی درمی اومد
- ماه نشان** شما هم یکی مثل استاد ما، می خواین نقش قهرمانان رو بازی کنین... نقاشی کردن ایمان رو بوم سفید! تا بخوایم حرف بزنینم هم فوری چماق «اگه اون موقع ما اون کار رو نمی کردیم این جووری نمی شد» رو می کوبین رو سر ما
- مادر** چماق نیست این حرف... به حقیقته
- ماه نشان** همین دیگه... استادمون هم می گه ایمان یه حقیقته... انگاری حقیقت رو شما و همنسل هاتون معنا کردین و می کنین
- مادر** خب جنگ بود اون موقع و حضور متجاوز... همه‌ی اون هایی هم که می رفتن جبهه به دفاع از انقلاب ایمان داشتن، نمی تونستیم ببینیم مملکت مون دست متجاوزها است

- ماه نشان** یعنی تو جنگ نمی شه عاشق شد و عاشقی کرد... نمی شه زندگی کرد؟ این چه ایمانیه آخه که جلوی همه ی حس های انسانی رو می گیره؟
- مادر** جواب این سؤال و همه ی سؤال های مربوط به نقاشی ات رو خودت باید پیدا کنی، اگه من بخوام جواب بدم بعداً باورش نداری چون مال خودت نیست
- ماه نشان** راستی مامان بعد که با هم ازدواج کردین چی؟ خیلی خوب بود نه؟ دو پرنده ی عاشق با هم تو آشیونه شون...
- مادر** خیلی کم همدیگه رو می دیدیم، بابات مدام تو جبهه بود و من منتظر...
- ماه نشان** تو عاشق، بابا با ایمان... چه روزهایی با هم داشتین
- مادر** روزهای انتظار مادر... خیلی سخته روزهای انتظار

### صبحه ی سوم دوره ی سربه داران

- در صحنه فقط یک آینه ی قدی بلند قرار دارد... ماه نشان گاهی آن را تمیز می کند
- یاور** شتاب باید کرد ماه نشان! زمان ایستادن نیست
- ماه نشان** هیچ وقت در این خاک زمان ایستادن و نفس کشیدن نیست... همیشه در شتابیم
- یاور** رخ از آینه بگیر و بگذار تا نگاهت کنم... من مختصر زمانی این جا هستم
- ماه نشان** زمان همیشه برای مان مختصر بوده و هست، تنها سه ماه و پنج روز از حجله ی عروسی مان می گذرد
- یاور** مغولان همه جا در پی ما هستند و همه جا جار می زنند و سربه داران را می خواهند
- ماه نشان** این سرنوشت چه می خواهد از جان مان؟

- یاور** مغولان به تجاوز تاخت می زنند این سرزمین را، تو سخن از سرنوشت می گویی؟
- ماه نشان** نباید از تقدیرم شکایت کنم؟
- یاور** زمانه‌ی شکایت و از خود گفتن نیست، زمانه‌ی جنگ است با متجاوز
- ماه نشان** نه در خانه‌ی پدری و نه در خانه‌ی شویم هرگز از خود نگفتم... کار ما زنان در این دیار همواره این بوده که از پشت پنجره رفتن مردان مان را تماشا کنیم و آرام بغض فرو خوریم و هرگز از خود نه بگوییم و نه بشنویم
- یاور** تو را چه می شود امشب؟ گفته‌های ناگفته می گویی
- ماه نشان** گفته‌های ناگفته‌ام را چه سود که شنوایی آن‌ها نیست
- یاور** ماه نشان چهره سوی من بگردان... از زمانی که گفت‌ها باید بروم رو به آینه سخن می گویی!
- ماه نشان** (بر می گردد به سویش) مادرم همیشه می گفت ما زن‌ها هنگام شانه برگیسو زدن ناگفته‌های مان را به آینه می گوییم، نه جدلی است و نه تفسیری... می گفت آینه رازدار خوبی است
- یاور** چه رازی به آینه می گویی که یاورت نباید بشنود؟
- ماه نشان** یاور من یا یاور شیخ جوری؟
- یاور** شیخ حسن را باید مراقب بود... من امین اویم... دست راستش...
- ماه نشان** امین و غمخوار من کجا است... من دست راست نمی خواهم... انگشت اشاره‌ات کو بر من؟
- یاور** شکوه بر من نبر که راه را پدرت نشانم داد، قدم در راه ایمان، که سپاسش می گویم... پدرت نوری است برایم
- ماه نشان** شکوه‌ی مردان کجا برم؟ کدام قاضی گوش به شکوه‌ی من می دهد؟ همه‌ی مردان حکم به خود می دهند و راهشان
- یاور** چه می گویی ماه نشان؟ کدام حکم؟ چه کسی بر این خاک به تجاوز

آمد؟ چه کسانی ناموس مان را به یغما می‌برند و خانه‌ها مان را به آتش می‌کشند؟

ماه‌نشان

می‌دانم، مغولان... درس وطن پرستی و آزادگی به من مده! تو بگو الان وقت چیست؟ تو که آزادگی از نقل دهان پدرت چشیدی بگو الان چه باید کرد؟ در خانه‌ها مان بمانیم تا آنان بیایند و بچه‌ها و زنان مان را ببرند؟

یاور

ماه‌نشان

نه... اما آن چه در دلم می‌گذرد غوغایی است... با تو گفتم اش همین آن چه در بیرون می‌گذرد هم غوغایی است، دل من انگاری سندان‌ی است که همواره بر آن با پتک می‌کوبند، ایمانم به خدا می‌گوید باید به جهاد برخیزم... می‌گوید که مردمانم را رهایی باید، می‌گوید که سر به دارم و سر به دار می‌شوم تا خاکم آزاد گردد همه‌ی این‌ها را ایمانت می‌گوید؟

ماه‌نشان

آری... ایمانم به او است که سر به دار شدن را حلاوت می‌بخشد ... و ایمانت به عشق؟

یاور

ماه‌نشان

شیخ حسن می‌گوید که ایمان به خدا عشق می‌آفریند و این‌دار و این ریسمان ما را به معشوق مان می‌رساند

یاور

ماه‌نشان

آه چه می‌کشد زن خانه‌ی شیخ حسن؟ دردا که چه می‌کشد؟ تو چه می‌دانی بر او چه می‌گذرد؟

یاور

ماه‌نشان

ما زنان حال هم را خوب می‌دانیم... برو! فراموشت شد که درنگ جایز نیست؟

یاور

من با چه نیتی به خانه آمدم و حال با چه حالی باید بروم با چه نیتی آمدی؟

ماه‌نشان

یاور

این‌که با چشمانت آرام گیرم عزیز دردانه‌ی اوستایم... و با آرامش خاطر قدم بر راهم گذارم

ماه‌نشان

بیا نگاهم کن! همه‌ی آرامش چشمانم برای تو و همه‌ی... همه‌ی؟

یاور

|          |   |
|----------|---|
| ماه نشان | بگذر... حتی هم اینک که مرا نگاه می کنی حواس بر جای دیگر داری...   |
| یاور     | من تنها با حضور تو است که آرام می گیرم  |
| ماه نشان | تو که دروغ نمی گفتی یاورا هوش و حواس تو اینک با سربه داران است و شیخ حسن... برو یاور... برو در راهت...  |
| یاور     | بگذار برگردم... همه ی حرف های ناگفته مان را با هم خواهیم گفت و حظ خواهیم برد از با هم بودن مان در کنار بچه های مان  |
| ماه نشان | به سلامت برگردی... (به طرف آینه بازمی گردد)   |
| یاور     | رویت را از من مگیر دردانه... بگذار تا نگاهت بدرقه ام کند  |
| ماه نشان | (به طرفش برمی گردد) نگاهم... همه ی دلم از آن تو شوی سربه دارم... برو و به سلامت و شادی برگرد تا خنده ی مردمانت بینی (یاور با نگاهی به او می رود، دوباره رو به آینه) برو و خدا پشت و پناهت باشد شوی خوبم... من و این آینه رازها با هم خواهیم گفت |

#### دیدار چهارم در خانه، آینه ای بر طاقچه

|          |  |
|----------|--|
| لیلا     | (مشغول تمیز کردن آینه) همه چیزهایی رو که می خواستی گذاشتم تو ساکات |
| محمد حسن | دست شما درد نکنه   |
| لیلا     | چایی هم برات ریخته بودم، رو میز آشپزخونه است                       |
| محمد حسن | دست شما درد نکنه   |
| لیلا     | راستی دستکش هایی که برات بافته بودم رو هم گذاشتم تو ساکات          |
| محمد حسن | دست شما درد نکنه   |
| لیلا     | یه جفت دمپایی هم برات گذاشتم                                       |
| محمد حسن | دست شما درد نکنه   |

- لیلا این پیرهنی رو هم که تنت کردی دربیار، یه پیرهن نوبرات گذاشتم رو تخت
- محمدحسن دست شما درد نکنه
- لیلا آجیل شب عید رو هم برات گذاشتم، اون جا با بچه های ظهر عاشورا بخورین
- محمدحسن دست شما درد نکنه
- لیلا چقدر می گی دست شما درد نکنه (برمی گردد رو به محمدحسن) خسته نشدی این قدر تکرارش کردی؟
- محمدحسن دست شما درد نکنه که بالاخره از آینه رو گرفتی و به این حقیر نگاه کردی
- لیلا دارم تمیزش می کنم
- محمدحسن یه وجب آینه این قدر تمیز کردن نداره که، داره؟
- لیلا داشتم باهاش حرف دلم رو می زدم
- محمدحسن مگه محمدحسن مرده که با اون حرف دل می زنی
- لیلا نه، نمرده، انشالله سایه اش صد سال بالا سرم باشه اما خیلی زوده، این انصاف نیست
- محمدحسن چی انصاف نیست؟
- لیلا همه اش هشت ماه و سه روزه که عروسی کرده ایم، توی این مدت سه تا یک ماه رفتی جبهه، باشه... قبول... بعضی های متجاوز رو باید تارومار کرد اما تازه پریشب اومدی خونه، دلم خوش بود اولین عیدمون رو باهمیم
- محمدحسن لیلاخانم... دردونه ی حاج آقا مهدوی هرکی ندونه تو که می دونی دلم کجا است الان!
- لیلا می دونم از وقتی مارش عملیات فتح المبین رو شنیدی رنگت پرید
- محمدحسن قرار نبود این قدر زود شروع شه

لیلا یادته می‌گفتی اسب بی‌سوار حضرت عباس تو دلت داره تاخت  
می‌زنه؟ الان عین خود همون اسبی، نمی‌دونی چی کار کنی بی‌سوار  
محمدحسن خدا خیرت بده لیلا خانم که فقط تو می‌دونی من الان چی می‌کشم  
لیلا و کاش تو هم می‌دونستی من چی می‌کشم  
محمدحسن تو... سفت و محکم پشت محمدحسن ات واستادی و ساکش رو  
آماده کردی  
لیلا انصاف نیست محمدحسن این سرنوشت...  
محمدحسن ناشکری نکن لیلا خانم... خدا رو خوش نمی‌آدها  
لیلا خدایا شکرت، شکرت که جنگ درگرفته و ما این سرنوشت رو  
پیدا کردیم  
محمدحسن امان از دست این زبونت  
لیلا دیرت نشه، اتوبوست کی می‌ره؟  
محمدحسن الان دیگه باید راه بیفتیم  
لیلا پس راه بیفت  
محمدحسن این دفعه که برگردم یه ده بیست روزی می‌مونم  
لیلا انشالله که به سلامت برگردی!  
محمدحسن هرچی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا عملیات رو زود شروع کردن...  
وگرنه مرخصی نمی‌گرفتم  
لیلا خوبیش این بود که اقلابا هم کنار سفره‌ی هفت‌سین نشستیم و با  
هم دعای عید رو خوندم  
محمدحسن گفتم سید جلال نمی‌رم مرخصی! گفت که تو تازه دومی، برو  
شب عید با زنت باش!  
لیلا وقتی تو نیستی کدوم عید؟  
محمدحسن یقین که خود سید جلال می‌دونست وگرنه راهی ام نمی‌کرد...  
بهش گفتم سید مؤمن راهی رو که داره می‌ره تا آخرش بایستی  
بره، دومی و غیر دومی نداره

- لیلا (به طرف آینه برمی گردد و مشغول تمیز کردن می شود) مؤمن  
راهش رو تا آخر می ره، حق داری، اون آدم چی کار داره با دیگران؟
- محمدحسن منظورت چیه لیلابانو؟
- لیلا می گم با طناب ایمان هر جا که دل مون بخواد تاب می خوریم
- محمدحسن من مؤمن کجا تاب خوردم غیر از همین خونه و البته چشمای  
شما؟
- لیلا محمدحسن نه تو این خونه تاب می خوری و نه تو چشم های  
من... تو که دروغ گو نبودی!
- محمدحسن به خداوندی خدا...!
- لیلا محمدحسن... دیرت نشه؟ خدا رو هم واسط نکن دوباره!
- محمدحسن راست گفتی وقت رفته
- لیلا برو به سلامت، خدا پشت و پناهت!
- محمدحسن اقبالاً این دم آخر ول کن اون آینه رو، بذار با نگاه بانوی خونه ام  
بدرقه شم!
- لیلا (برمی گردد) بانوی خونه نه تنها با نگاهش بلکه با همه ی عشقش تو  
رو بدرقه می کنه
- محمدحسن خدا خیرت بده که همه ی امید و دلگرمی ام از همین بانوی خونه  
است
- لیلا برو به سلامت... به بچه های ظهر عاشورا هم سلام من رو برسون  
و بگو سر نماز برای همه شون دعا می کنم
- محمدحسن محتاج دعایم بانو... وقتی جنگ تموم شه من و تو و یه عالمه بچه  
دورمون... فکرش رو بکن... وقت سرخاروندن هم نداریم دیگه
- لیلا برو که به سلامت و شادی برگردی... تو رو خدا مواظب خودت  
باش، یادت نره که یه آدم باایمان و عاشق منتظرته
- محمدحسن یه آدم باایمان و عاشق؟
- لیلا چیه؟ ایمان و عشق با هم جور در نمی آن؟

|          |   |
|----------|---|
| محمد حسن | منظورم این بود که یه فرشته‌ی خوب خدا          |
| لیلا     | خیلی خب... اتوبوست رفت ها...                  |
| محمد حسن | مراقب خودت باش!                               |
| لیلا     | هستم... نگران نباش!                           |
| محمد حسن | به امید دیدار فرشته‌ی باایمان عاشق (می رود)   |
| لیلا     | (رو به آینه) خدا نگهدارت باشه مرد باایمان من! |

### صحنه‌ی چهارم زمان حال، همان وضعیت قبل

|          |   |
|----------|---|
| ماه نشان | اون رفت... به همین راحتی... تو هم هیچی بهش نگفتی  |
| مادر     | چی می گفتم؟ من هم ایمان داشتم و دارم به رفتنش   |
| ماه نشان | اگه به رفتن ایمان داشتی چرا خودت نرفتی جبهه؟  |
| مادر     | از همون اولین باری که رفت جبهه من هم گفتم می خوام ثبت نام کنم و پیام پشت جبهه تو تدارکات، اما بابات راضی نمی شد   |
| ماه نشان | چرا؟ ایمان تو رو قبول نداشت؟  |
| مادر     | تو حق نداری راجع به پدرت این جور حرف بزنی!  |
| ماه نشان | حق چی دارم مادر جونم... بهم بگو من حق چی دارم و حق چی ندارم   |
| مادر     | تو داری گذشته‌ی ما رو مسخره می کنی، حق این کار رو نداری!  |
| ماه نشان | من مسخره نکردم، فقط یه سؤال ساده پرسیدم برای پیدا کردن جوابم... خودت گفتی باید تنهایی جواب سؤال رو پیدا کنم، یادت رفت؟  |
| مادر     | نه یادم نرفته اما به این راحتی نمی تونی عقاید و آرمان‌های یه نسل رو ببری زیر علامت سؤال   |
| ماه نشان | می تونم مادرم، هیشکی این حق رو ازم نگرفته و نخواهد گرفت... اگه اون رو تا حالا به زبون نیاوردم به این معنی نیست که بهش فکر نکردم... خیلی شب‌ها بهش فکر کردم و بردمش زیر علامت سؤال |

- مادر** مثلاً چی رو بردی زیر علامت سؤال؟
- ماه نشان** همین رو که گفتی بابا راضی نبود تو بری جنگ و فکر می کرد جنگ مال مردها است
- مادر** تو همون حمله‌ی فتح المبین بعد از این که بابات رفت من هم می خواستم برم ولی فهمیدم تو رو حامله ام
- ماه نشان** یعنی همه‌ی مدت حاملگی ات بابا جبهه بود؟
- مادر** آره... من هم اون موقع ها منتظر دو تا بودم... بابات و تو!
- ماه نشان** این جور موقع ها حالم از زن بودنم به هم می خوره
- مادر** چرا کفر می گی؟ خجالت بکش!
- ماه نشان** کفر نمی گم، ما زن ها همیشه باید منتظر باشیم، یا منتظر بابامون، یا منتظر شوهرمون، یا منتظر بچه مون، ناف ما زن ها رو انگار خدا با چاقوی انتظار بریده
- مادر** قربونت برم صبوری زن بهترین هدیه‌ی خدا به زن ها است
- ماه نشان** مادر من... مادر خوب من... شعار نده... تو رو خدا شعار نده! من می تونم خوب بفهمم که اون روزها تو چی کشیدی، اون روزهایی که تنها بودی انتظار چی به سرت آورد
- مادر** نمی تونی بفهمی... اصلاً نمی تونی بفهمی...
- ماه نشان** بهش هم نگفتی برگرده پیشت بمونه و نره جبهه؟
- مادر** قدرت ایمان محکمی داشت و من نمی خواستم ایمانش به خاطر من متزلزل بشه، اون ایمان و اعتقاداتش همه‌ی ارزش های زندگی اش بود
- ماه نشان** یعنی اون قدر ارزش ها و ایمان و اعتقاداتش برایش مهم بود که یه لحظه هم نمی گفت چی به سر تو داره می آد؟
- مادر** اون خیلی نگرانم بود، هر وقت فرصت می کرد باهام تلفنی حرف می زد
- ماه نشان** دستش درد نکنه...

- مادر**  
هر وقت تلفن زنگ می زد دلم یهو می ریخت، خودم رو واسه هر خبر بدی آماده کرده بودم... آماده برای این که با هر زنگ تلفن یکی از اون پشت خبر شهید شدنش رو بده، اما وقتی صداش رو می شنیدم، انگار همه ی دنیا رو بهم دادن
- ماه نشان**  
جالبه مادر من... تو خودت رو برای شهید شدنش آماده کرده بودی نه برای زندگی با اون! بابام هم حتماً همین طور بود نه؟
- مادر**  
اون عاشق زندگی بود اما می گفت خیلی وقت ها تو جبهه عطر بهشت رو احساس می کرده، همون موقع ها بوده که می خواسته با شهید شدنش تکلیفش رو انجام بده. همیشه می گفت اگه خواست خدا اینه که شهید بشم می دونم که توی بهشت باید منتظر تو بمونم
- ماه نشان**  
معامله ی خوبیه... آدم تکلیفش رو انجام بده و بره بهشت و بی خیال دور برش... بی خیال عشق و همه ی کسایی که دوستش دارن و منتظرش
- مادر**  
معامله نیست، تکلیف رو خدا روی دوش بنده هاش می گذاره
- ماه نشان**  
چه تکلیفی؟ این که آدم فقط به خودش فکر کنه؟ پس این ایمانه... وقتی ابراهیم داشت اسماعیل رو می برد که قربانیش کنه فقط به خودش و تکلیفش و امتحانش فکر می کرد و نه به اسماعیل و مادرش... داره کم کم دستم می آد ایمان چیه... می کشمش مادر! ایمان رو رو بوم سفید می کشم
- مادر**  
فقط یادت باشه برای کشیدن ایمان تا ته دلت بری و برگردی
- ماه نشان**  
تا ته دلم اگه برم که دیگه بر نمی گردم، تو اشک هام غرق می شم
- مادر**  
خدا کنه قربونت برم آخه چرا؟
- ماه نشان**  
بی خیال مادر جونم... این همه سال یه عالمه حرف با خودم و خدای خودم زدم بدون این که حتی به شما بگم... شب و روزهای

زیادی بود که دنبال چیزی می‌گشتم... همه‌اش دوباره امروز آمده  
توی همون ته ته دلم (می‌رود به اتاقش)

مادر خودت خواستی که دوباره همه چی رو برات تعریف کنم  
ماه‌نشان خوب کردی مادر خوب من... خیلی کار خوبی کردی

### ادغام زمان‌ها، زنان نمایش یکایک به صحنه می‌آیند دوره‌ی سربه‌داران

از ته صحنه ماه‌نشان با فانوسی در دست وارد می‌شود، آرام آرام  
دیالوگش را می‌گوید

ماه‌نشان آسمان سرخی غروب به تن کرده بود، سرخ سرخ... صدای کوبه‌ی  
در آمد و پدر وارد شد، ته نگاهش گذاخته آهنی بود انگار، به  
سکوت نشست و چشم بر دخترک چهارماهه‌ام دوخت. به  
شکستن قفل سکوتش برایش جای آوردم و ظرفی پر از نقل، کنارش  
بنشستم و چشم بر گل پنج‌پر قالی فروانداختم (بر زمین می‌نشیند)

### زمان حال

از انتهای دیگر صحنه مادر (لیلا) می‌آید با شمعی روشن در دست،  
آرام آرام دیالوگش را می‌گوید

مادر تو اون روز شش ماهت شده بود، برخلاف همیشه خیلی ناآروم  
بودی، هول کرده بودم که مبادا ناخوش شده باشی، هر کاریت  
می‌کردم ساکت نمی‌شدی، دم‌دمای غروب تازه خوابت برد و من  
سجاده پهن کردم واسه نماز مغرب، سر سجاده یه نگاهم به تو بود  
ولی همه‌ی حواسم پیش بابات... داشتم براش و همه‌ی دوستاش  
دعا می‌خوندم... صدای زنگ خونه رو که شنیدم هول برم‌داشت  
می‌دونستم تو خوابت سنگین نیست و ترسیدم دوباره بلند شی و  
گریه کنی

## زمان حال

از وسط صحنه ماه نشان می آید، آرام آرام دیالوگ می گوید  
من امتحان می دهم، تو امتحان می دهی، ما امتحان می دهیم... پنجاه  
درصد نمره ی امتحان همین نقاشیه... پنجاه درصد دیگه اش... آگه  
قرار باشه تو امتحان، قبولی من چند نفر دیگه رو رفوزه کنه یا  
حتی تجدید، آیا می ارزه که من قبول بشم؟ من قبول می شم و برام  
مهم نیست که چه کسایی رفوزه می شن... آیا حقیقت اینه که من  
قبول بشم؟

ماه نشان

## دوره ی سربه داران

بلند شدم و ظرف نقل را جلویش گرفتم، نگاهم کرد: «دخترم،  
عروس یاور، آن قدر تلخم که هیچ حلاوتی در مانش نیست!» تلخ!  
پدر غضبناک را می شناختم، پدر خشم آگین، پدر مهربان، اما  
تلخی اش را حاشا که ندیده بودم. گفتم: «ماه نشان حلاوت جان تان  
شود، نباشم تا جان تلخ پدر را نبینم» گفتمش تا شاید آرام گیرد.  
نگاه بر دختر کم انداخت: «تو باش تا سایه ی دخترت باشی،  
دستش گیری و ناز جاننش باشی، من که دم رفتنم و تو تنها  
تکیه گاهش هستی» سستی زانوهایم، ابر چشمانم، تنگی نفسم،  
لرزش دلم همه به یکباره آمد، به عیان دریافتم تلخی پدر را

ماه نشان

## زمان حال

(آرام بلند می شود و ادامه ی دیالوگش را میگوید) تا صدای خفه ی  
سید جلال رو از پشت در شنیدم که سلام کرد نفسم بند اومد،  
به آرومی سلامش کردم و تعارفی برای خوردن چای، می دونستم  
تو نمی آد اخلاقش رو می شناختم. گفتم: «حاج آقا تشریف  
نداشتن منزل گفتم شاید این جا باشن.» نه خیر امروز صبح زود

مادر

رفتن امامزاده صالح، به من گفتن که بعد نماز عشا می رن خونه، اگه پیغامی دارین، من بهشون می گم. گفت: «لیلاخانم دختر گل ما چطوره؟ خوابه ماه نشان؟» بعله، اما شما با آقا جونم چی کار داشتین؟ سرم رو از پشت در آوردم بیرون و تازه سید جلال رو دیدم، تمام صورتش، نگاهش به دردی داشت انگاری. گفت: «مورد خاصی نبود، احوالپرسی ساده، شما نگران نباشین.» تو صورتش زل زدم، هنوز نگاهش پایین بود. چرا نمی گین چیزی رو که باید بگین؟ خنده ی زورکی کرد: «خدا خیرتون بده، من چی باید بگم؟» از محمدحسن بگین، شما مثل داداش بزرگ اون هستین و من هم مثل خواهرتون، مگه نه؟ نفسش انگار بند اومد: «خدا شما رو واسه ماه نشان نگه داره محمدحسن هم خوشا به سعادتش جاش خوبه، ماللی نیست.» حس کردم دیگه طاقت واستادن ندارم... آروم سر جام نشستم... نمی خواستم، نمی تونستم بلند شم... صدای گریه ی تو از اتاق اومد

## زمان حال

ماه نشان آرام حرکت می کند به سمت وسط صحنه  
 (انگار با هر دو صحبت می کند) می تونم حس کنم که چی کشیدی  
 مادرم... تو اون شب هایی که تنها بودی و سراغ کسی رو  
 نمی تونستی بگیری... یا روزهایی که آینه ها رو تمیز می کردی و  
 جلوش ساعت ها وامی ایستادی و با خودت و خدای خودت  
 حرف می زدی... روزهایی که من نق می زدم... تو می خندیدی و  
 آروم می کردی، شب هایی که من بهونه می گرفتم و تو  
 می دونستی بهونه ی من از چیه و به روی خودت نمی آوردی...  
 برام قصه می گفتی... می گفتی صبوری هدیه ی خدا است که به ما  
 زن ها داده، چه خدای مهربونی داریم که همچین هدیه ای بهمون

ماه نشان

داده و گرنه چی می شد، دنیا به کجا می رسید... به سر آدم هاش چی می اومد؟ بابا گفته بود تو سرش جنگ اشقیا است با انبیا، حالا می فهمم چی گفته و چی کشیده... یه عالمه... یه عالمه چرا تو سرمه... همه جا علامت سؤاله... زیر پوستم، تو چشم هام، تو سینه ای که پراز نا گفته ها است، لابه لای هر نفسم پراز شکه... پراز جست و جو... ما چرا تنها موندیم مادر... تکلیف ما چیه؟ یعنی داریم امتحان پس می دیم؟ یعنی ما، من و تو که یکه موندیم تقاص چی رو داریم پس می دیم؟ این که بابام خواسته به اهدافش برسه و خودش رو روی طبق ایمانش گذاشته و رفته و دیگه برنگشته، انصافه؟ یا نه، من بی انصافم که دارم این چیزها رو تو سرم مثل چرخ و فلک می چرخونم؟ نمی دونم... مادر... نمی دونم چی درسته، چی درست نیست

### دوره‌ی سر به داران

#### ماه نشان

(آرام می آید تا جلوی صحنه) پدر رفت و من و دخترکم تنها ماندیم، ما، من و دخترکم به خواب رفته ام... یاور! ندیدمت که چگونه سر به دار شدی و دیدار معشوقه را به وصال رسیدی... خوشات باشد آن دیدار و آن وصل، حضور شیرینت را من تشنه بودم، تشنه ام هنوز اما گوارایت باد نوشابه‌ی وصل. طاقت دیدن سر به دار شده ات را نداشتم اما راویان گفتند که چگونه با لبخند می رفتی به سوی چوبه دار تا قامت دار در کنار قامت استوار تو تحقیر شود. یاور شوی مؤمن من! گاه آینه را پاک می کنم و از خویشتن می پرسم، این مغولان چه می خواهند از جان مان که ما را رها نمی کنند؟ تو پاسخ شان دادی با بلندقامتی ات و استواری ایمانت، من چگونه پاسخ گویم نبودنت را به دخترکم مان... چگونه

پاسخش دهم؟ دخترک مان در خواب است و من تنها آرام خوابش را بی پلک برهم زدنی می نگرم و می دانم که فردا باز باید پاسخ گوی پرسش هایش باشم... فردا که بیدار شود... من چگونه پاسخش دهم... چگونه؟

## زمان حال

### مادر

(آرام می آید تا جلوی صحنه) اون موقع صدای گریه ی تو انگار بهم یه انرژی داد که بلند شم و گرنه اصلاً نمی تونستم از جام پاشم، خیلی وقت ها همون صدای گریه ات به من می گفت که تا تو هستی من باید باشم، باشم تا وقتی تو واسه ی خودت خانومی بشی! بهم گفتن که محمدحسن تو یه عملیات شناسایی پاش رفته روی مین و هیچی ازش نمونه (خطاب به محمدحسن) گفتن که تمام بدنت انگار با ذرات هوا یکی شده، از اون به بعد من عاشق نفس کشیدن شدم، می دونم که توی هر ذره ی هوا تو هستی... خیلی وقت ها که می آم جلو آینه دلم نمی آد غبار آینه رو پاک کنم، حس می کنم تو لابه لای غبارها هم هستی... حتی وقتی شب های جمعه با ماه نشان می اومدیم گورستان من آب نمی ریختم رو مزارت، تو همه جا بودی... هستی... اون موقع ها که ماه نشان کوچک تر بود با چه عشقی سر خاکت سینی حلوا رو جلو مردم می گرفت، خیلی این کار رو دوست داشت... بعد هم مثل آدم بزرگ ها می نشست پیش من و زل می زد به سنگ قبرت... بعد تر هم که مدام بهونه ی تو رو می گرفت... همه اش در مورد تو و رفتنت سؤال می کرد... محمدحسن، همسر مؤمن من رفتی... خوش باشه اون رفتن! هنوز ماه نشان از تو می پرسه و من هم همیشه با غرور می گم پدرت از خودش و همه چی گذشت و رفت... ولی نگاه های اون،

سؤال هاش... غمت نباشه محمدحسن، من هستم، هنوز هستم و به جای تو هم موهاش رو نوازش می‌کنم و هم برایش از تو می‌گم، از تو و همه‌ی ایمانت... غمت نباشه... من هستم!

## زمان حال

### ماه‌نشان

(آرام می‌آید تا جلوی صحنه، با هر دو صحبت می‌کند) این همه سال به روی خودم و مادرم نیاوردم این همه تنهایی رو. آخه استاد این چه موضوعی بود که به ما دادی، مثل کنه چسبیده بهم، نمی‌تونستی بگی یه گلدون پر از گل بکشین یا یه هندونه رو طاقچه؟ این همه آدم دارن رو بوم سفید نقاشی شون گلدون گل می‌کشن چرا من باید میون این همه شک له بشم؟ ایمان... می‌دونی استاد شاید ایمان دخترکی هفت، هشت ساله است که با غرور سینی حلوا رو سرگور پدرش به آدم‌ها تعارف می‌کنه، دخترکی که حس می‌کنه با اون عمل بزرگ شده... یا عبور پرغرور هرروزه‌ی دخترکی پونزده، شونزده‌ساله از خیابونی که نام پدرش روی اونه... یا یه دختر جوون هیجده، نوزده‌ساله که خجالت می‌کشه به همدانشگاهی‌هایش بگه دختر شهیده... می‌گن شهید تو دل تاریخ جا داره... دل تاریخ... از خودم می‌پرسم چی تو دل من جا داره... ایمان... عشق... تنهایی... مادرم... مادرانم... یا یه بوم سفید که نمی‌دونم چه نقشی روی اون بکشم؟ استاد! من نمی‌تونم تکلیفم رو انجام بدم... هرچی فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌تونم... بهم نمره قبولی نده، ردم کن... خوب می‌دونم که این روزها چقدر مادرم رو اذیت کردم... اون هم به خاطر این تکلیف... این نقاشی... این بوم سفید... اون نمره و اون قبولی رو که به ازای ناراحت کردن مادرم باشه نمی‌خوام... بذار آخر ترم بیفتم... غمی نیست... استاد فردا می‌آم و همون بوم سفید نقاشی رو تحویل می‌دم... یه بوم سفید

سفید! خسته‌ام مادرم... خیلی خسته... خسته‌ی این همه سال...  
مادر چراغ‌ها رو خاموش کن (هر دو زن فانوس و شمع را خاموش  
می‌کنند، تاریکی مطلق) بیا بخوابیم، بیا بخوابیم شاید تو  
رؤیاهامون دیگه تنها نباشیم... بیا بخوابیم...

پایان

خرداد ۹۱